



ماشین چمن‌زنی

شش ماه گذشت. اقا پادشاه بی‌تربیت‌ها حاضر نشد ماشین چمن‌زنی‌اش را پیش تعمیرکار ببرد. چمن‌ها و علف‌های زرد و دراز، از هر طرف بالا رفته بودند. واقعاً منظره‌ی کسل‌کننده‌ای بود. مثل یک تابلو نقاشی ناشیانه، که توی آشغال‌ها انداخته باشند.

ما هیچ وقت فکر نکرده بودیم که ماشین چمن‌زنی، می‌تواند این اندازه روی زندگی ما و پادشاه تأثیر داشته باشد. کاخ، زشت و ترسناک شده بود. مثل دماغ کج و کوله و بزرگی که یک عالمه موی دراز، از سوراخ‌هایش بیرون زده باشد!... بدی‌اش این بود که ما، باید روزها توی این دماغ رفت و آمد می‌کردیم و شب‌ها هم از سایه‌های درازش می‌ترسیدیم!

مادرم هر شب صندلی‌اش را می‌گذاشت کنار پنجره، یک کاسه ذرت بو داده می‌گذاشت روی پاهایش و بیرون را تماشا می‌کرد.

- مامان، به چی نگاه می‌کنید؟

- هیس... برو بگیر بخواب... مثل فیلم ترسناک می‌مونه!... مخصوصاً وقتی گربه‌ها از لای علف‌ها نگاه می‌کنند!

پادشاه هر روز توی بالکن سلطنتی می‌ایستاد. به محوطه‌ی سی‌هزار متری کاخ و استخر کم عمق وسطش نگاه می‌کرد. پادشاه به هیچ کس اجازه نمی‌داد استخر پر از لجن با آن قورباغه‌های بد بویش را بشوید.

- باغی که چمن‌هایش دراز است، استخرش هم باید پر از لجن باشد!

بعد از این حرف، پادشاه سیگار گنده‌اش را روشن می‌کرد و می‌گفت: «این کاخ نیست. یک یابوی مرده است!»

ما از حرف‌های پادشاه سر در نمی‌آوردیم. اقا زن‌عموی چاق و صبور می‌گفت: «شما از دل پادشاه خیر ندارید... تازگی‌ها پادشاه هر روز موقع خوردن ته دیگ، با من حرف می‌زند.»



می‌دانید به چه کسی می‌گویید آدم لجباز؟... کسی که اگر ماشین چمن‌زنی‌اش خراب شود، آن را پیش تعمیرکار نمی‌برد. بلکه، سعی می‌کند خودش یک بار دیگر ماشین چمن‌زنی را اختراع کند!

ماشین چمن‌زنی پادشاه، خراب شده بود. یعنی یک روز وسط کار، خاموش شده بود و با جدیدترین فحش‌های پادشاه هم دوباره به کار نیفتاده بود!

من روی پله‌های کاخ نشسته بودم و داشتم برای اردک‌ها نان خرد می‌کردم.

- عموجان، شاید بنزینش تمام شده باشد. یک نگاهی به مخزن بنزین نمی‌کنید؟

- دست از سرم بردار سوسک خش خشو!... من دارم مقداری حرف‌های زشت به این ماشین چمن‌زنی می‌گویم!... اگر با بنزین، می‌شد جلو بد و بیراه گفتن مرا گرفت، همه‌ی آدم‌ها برای خودشان یک باک بنزین می‌گذاشتند!



فرهنگ

شهرام شفیعی
تصویرگر: ندا عظیمی

- کجا عمو جان؟! ... می‌خواستم جریان پنالنتی را بگویم... الان حریف توپ را کاشته.

- به داور بگو نیم ساعت وقت اضافه بگیرد... زود برمی‌گردم!

بله... کاخ هر روز داشت زشت‌تر و بی‌قواره‌تر می‌شد. بازدید کننده‌ها، با دیدن اوضاع، خیال می‌کردند کاخ تعطیل شده و از همان جلو در، به طرف شهر بازی می‌رفتند.

یک روز که رفته بودم کیسه‌ی زباله را جلو در بگذارم، مادر و بچه‌ای را دیدم که روی نیمکت نشسته بودند.

مادره گفت: «هر بچه‌ای که به حرف پدر و مادرش گوش نکند و کوفته قلقلی‌هایش را یواشکی بیندازد توی گلدان، می‌رود جهنم.»

بچه پرسید: «جهنم چه شکلی است؟»

مادره نگاهی به دور و برش کرد و گفت: «مثل خانه‌ی این آقا پسر!»

بگذریم. اوضاع کاخ عادی نبود. پادشاه به تله موش‌ها رسیدگی نمی‌کرد و کاخ پر از موش شده بود. پدرم هم از فرصت سوءاستفاده کرده بود و دو برابر بیشتر از قبل، ناخن‌هایش را می‌جوید. خلاصه، کاخ پر از جوندگان بود! مادرم چمدانش را بسته بود و روزی صد بار به ساعت مچی ظریف و زیبایش نگاه می‌کرد.

- عزیز من... چرا چمدانت را بسته‌ای؟! ... می‌خواهی ما را تنها بگذاری و کجا بروی؟

- هر جایی که ماشین چمن‌زنی‌اش تازه تعمیر باشد!... شما هم بیایید برویم.

به هر حال، مادرم در حالت آماده‌باش، هر شب با پدر و زن‌عمو جلسه می‌گرفت.

- جدی می‌گویید؟!... پادشاه از کی عادت کرده که با همسرش حرف بزند؟

- از همان وقتی که دیگر نمی‌تواند با ماشین چمن‌زنی‌اش حرف بزند!

مادرم بعد از شنیدن این چیزها، عینکش را روی دماغش پایین آورد و از بالای آن به زن‌عمو نگاه کرد.

- حالا دارم جریان را می‌فهمم... آن ماشین چمن‌زنی، عزیزترین دوست پادشاه بوده... پادشاه به صدای آن عادت کرده بوده و یک جورهایی با آن حرف می‌زده!

زن‌عمو گفت: «یک جورهایی که نه... همان حرف زدن معمولی!»

مادرم گفت: «الهی بمیرم!... پادشاه آن قدر ماشین چمن‌زنی‌اش را دوست دارد که دلش نمی‌آید آن را پیش تعمیرکار ببرد.»

زن‌عموی چاق و صبور، با شنیدن این حرف، دست‌هایش را با پیشبند سفیدش تمیز کرد و رفت به طرف آشپزخانه. بابونه که مثل همیشه داشت آب میوه‌ی غیر طبیعی‌اش را قورت قورت با نی بالا می‌کشید، در این لحظه حرف زد.

- من یک راه حل دارم... زن‌عمو باید برای پادشاه، صدای ماشین چمن‌زنی در بیاورد!

با اطلاعاتی که زن‌عمو آن روز به ما داد، همگی با پادشاه بی‌تربیت‌ها، مهربان‌تر شدیم. پدرم هر روز می‌نشست و یک مسابقه‌ی نود دقیقه‌ای فوتبال را برای پادشاه تعریف می‌کرد. بعضی وقت‌ها پادشاه یکهو بلند می‌شد و به طرف دستشویی عظیم سلطنتی می‌رفت.



امتحان‌های سخت قرار دهد. روزه شدن در امتحانات کلاس اول ابتدایی، برای یک شوهر دوست داشتنی، کافی بود!

بله... خلاصه‌اش را برایتان بگویم... پادشاه، روزها لای چمن‌ها و علف‌های هرز راه می‌رفت و به هر چیزی که به موقع کوتاه نشده باشد، بد و بیراه می‌گفت. تا این که یک روز پدرم چمدان سنگین را از دست مادر گرفت و قول داد که مشکلات را حل کند. آن وقت، چهل دقیقه لای نی‌ها و علف‌ها دنبال پادشاه گشت تا او را پیدا کرد!

- جناب پادشاه، حالا که شما راضی نمی‌شوید ماشین چمن‌زنی عزیزتان را ببریم تعمیرگاه، من تعمیرکار را می‌آورم این جا. لازم نکرده... از این جا برو. وگرنه سیگارم را روی دماغت خاموش می‌کنم.

- جناب پادشاه... ما بدبخت شده‌ایم... بازدید کننده‌های کاخ، فقط موش‌ها هستند. هفته‌ی گذشته فقط یک مشتری وارد آشپزخانه شده. آن هم فقط ساعت را پرسیده!

- از این به بعد کسی نمی‌تواند بدون خریدن ساندویچ، به ساعت آشپزخانه نگاه کند!

پدرم یک دسته علف خشک را از جلو چشم‌هایش کنار زد و گفت: «توی جزیره، فقط یک تعمیرکار و فروشنده‌ی ماشین‌های چمن‌زنی هست... با استعدادترین آدم در این رشته... او می‌تواند ماشین چمن‌زنی شما را جوری تعمیر کند که هوس کنید ماشین چمن‌زنی را با خودتان به تماشای نمایشگاه نقاشی‌های پیکاسو ببرید!»

پادشاه گفت: «من بدون آن ماشین چمن‌زنی هم می‌توانم زندگی کنم.»

- چه جوری جناب پادشاه؟

- خودم تمام علف‌ها را می‌خورم!

پدرم مرا از جایی که قایم شده بودم صدا زد و گفت: «بیا برویم پسر جان... ما هم باید چمدان‌هایمان را ببندیم... الان سه روز است از دست غرغره‌های مادرت، دو دقیقه با ناخن‌هایم تنها نبوده‌ام!... خداحافظ پادشاه... دیگر کسی نیست که برایتان فوتبال تعریف کند.»

- اشکالی ندارد. یک رادیو می‌خرم!

- جناب پادشاه... اجازه بفرمایید من تعمیرکار را بیاورم. او هشتاد سال سن دارد و کبدش هم ناراحت است. اگر بمیرد، دیگر کسی نیست که ماشین چمن‌زنی شما را تعمیر کند.

پادشاه، چهار زانو لای علف‌ها نشست و گفت: «آن مرد، بدون کبد و کلیه و قلب زندگی می‌کند. تا وقتی که من بمیرم... بعد با خیال راحت کرکری مغازه‌اش را پایین می‌کشد و می‌رود تا

- زن عموی عزیز، پنجاه سال است شما دارید با جناب پادشاه زندگی می‌کنید. پادشاه آن قدر ماشین چمن‌زنی‌اش را دوست دارد که او را به دست تعمیرکار نمی‌دهد... شما الان فرصت دارید که یک بار برای همیشه، صاحب و مالک تمام قلب پادشاه به صورت کامل شوید. شما نباید قلب پادشاه را بین خودتان و یک ماشین چمن‌زنی تقسیم کنید. آن هم یک ماشین چمن‌زنی کهنه و اسقاطی که تیغه‌هایش کُند شده و چمن‌ها را از بیخ می‌کند!

زن عمو قابلمه‌ی سوپ قلم گاو را آرام آرام با ملاقه‌ی چوبی‌اش هم زد.

- یعنی می‌گویی چه کار کنم عزیزم؟

- زن عموجان، شما به اندازه‌ی تمام گردش‌های زمین به دور خورشید، آن ملاقه‌ی چوبی را توی قابلمه چرخانده‌اید!... پنجاه سال تمام، بالای سر اجاق گاز ایستاده‌اید. شما خودتان الان یک بسته سیب‌زمینی نیمه سرخ شده هستید که توی سوپ‌مارکت می‌فروشند!... حالا ببینید شوهرتان چه علاقه‌ای به یک ماشین چمن‌زنی دارد!... به جای این که شما را بُرد دکنتر، ماشین چمن‌زنی را نمی‌بُرد تعمیرگاه!

زن عمو هن و هن‌کنان قوطی ادویه را برداشت و مقداری از آن را توی قابلمه‌ی سوپ ریخت. بعد گفت: «متوجه منظورت نشدم دخترم.»

من که مشغول ور رفتن با دستکش‌های دروازه‌بانی‌ام بودم، گفتم: «زن عمو، اگر شما مریض بشوید و پادشاه حاضر نباشد شما را بُرد پیش دکنتر، معلوم می‌شود که شما را هم به اندازه‌ی ماشین چمن‌زنی، دوست دارد!»

زن عمو کمی به ما نگاه کرد و ما در سکوت، صدای هن و هن پر معنی‌اش را شنیدیم. او زنی نبود که شوهرش را در برابر

بمیرد!»

- یعنی شما این قدر از آن مرد نفرت دارید؟

- بیشتر از باز و بسته کردن دکمه‌ی یقه‌ام از آن مرد نفرت دارم!... چهل سال پیش که می‌خواستم ماشین چمن‌زنی را از او بخرم، گفتم یک دانه قرمز را برایم بیاور... او گفت قرمزش ته انبار، زیر یک عالمه جنس‌های دیگر است. این را که گفت، من عاشق ماشین چمن‌زنی قرمز شدم! گفت بیا همین زردش را ببر. چون که با ماشین چمن‌زنی زرد هم می‌شود چمن‌ها را کوتاه کرد!... بعد برایم یک لیوان چای آورد. من ماشین زرد را خریدم. اولین بار هم این داستان را برای ماشین چمن‌زنی زردم تعریف کردم. انواع بد و بیراه را به فروشنده‌اش می‌گفتم. اما ماشین چمن‌زنی فقط زرد زرد زرد... کار خودش را می‌کرد. این بود که من و ماشین چمن‌زنی خیلی با هم دوست شدیم... چون هیچ وقت از فروشنده‌اش دفاع نمی‌کرد. حتی مسائل خصومی زندگی‌ام را برایش می‌گفتم... مثلاً این که زخم رژیتم کاهو و روغن زیتون دارد... اما همیشه از خودم می‌پرسیدم: پادشاه، تو خیلی با این ماشین زرد دوست شده‌ای؟... اما اگر آن ماشین چمن‌زنی قرمز را خریده بودی، ده برابر بیشتر با آن دوست می‌شدی!

پدرم کمی سرش را خاراند. بعد گفت: «این داستان باعث ریزش مو و ایجاد جوش‌های چرکی در پوست صورت‌م می‌شود... حالا می‌خواهید چه کار کنید جناب پادشاه؟»
- می‌خواهم یک ماشین چمن‌زنی قرمز اختراع کنم!... ما به نیرویی احتیاج داریم که هشت تا قیچی قرمز را همزمان به کار بیندازد... اما من مرد پیری هستم. به نظرم باید قیچی‌ها را یکی یکی اختراع کنم!

بعد از شام، زن‌عمو پیاله‌ی دسر ماست و زعفران را جلو پادشاه گذاشت. بعد گفت: «کاش من می‌دانستم تو این قدر به رنگ قرمز علاقه داری پیرمرد!»

پادشاه قاشق برآقی برداشت و گفت: «به رنگ قرمزی که زیر یک عالمه بار مانده باشد علاقه دارم... ته یک انباری بزرگ، زیر چند تن بار!»

زن‌عمو با نوک قاشق، کمی

دسر برداشت و به آن

نگاه کرد.

- پس فکر

نمی‌کنم کارت

با یک رومیزی

قرمز راه بیفتد!

پدرم گفت: «امروز بازرسی سازمان موزه‌ها آمده بود. او با مترش طول نی‌ها و علف‌های هرز را دقیقاً اندازه گرفت!... تعداد قورباغه‌ها را هم به صورت حدودی شمرد. چون قورباغه‌ها نمی‌دانستند او بازرسی است و هی این‌ور و آن‌ور می‌پریدند!... به هر حال گفت که موضوع را به سازمان گزارش می‌کند. گفت چند قورباغه بیشتر و کمتر، تاثیر زیادی در نتیجه‌ی کار ندارد!»

پادشاه پیاله‌ی دسرش را به جلو سر داد. بعد گفت: «باید یک تعمیرکار ماشین چمن‌زنی از کشورهای آن طرف اقیانوس بیاورند!... من آن مردک را روی چمن‌هایم راه نمی‌دهم. حتی اگر کبد و معده و قلب نداشته باشد!»
همین موقع، صدای پای‌ی از سالن اصلی کاخ که سنگ‌های برآق سبز دارد، شنیده شد.

پدرم گفت: «آمد... آقای تعمیرکار است.»

پادشاه گفت: «من می‌خواهم بخوابم. غیر از این که فروشنده‌ی بدی است، مهمان ناخوانده‌ای هم هست.»
آقای تعمیرکار با کلاه لبه‌دار مخمل و دست‌های روغنی وارد آشپزخانه شد.

- سلام... خانم ملکه‌ی زن‌عمو، آیا کمی دسر زعفرانی برای مهماتتان دارید؟

- بله... سهم شما توی یخچال است. از قبل برایتان کنار گذاشته‌ایم.

پادشاه گفت: «اشتباه آمده‌ای آقا... این خانم مادرت نیست!»

آقای تعمیرکار پیر، کلاهش را برداشت و روی میز گذاشت. کلاهش درست مثل یک نارگیل، کوچک و کهنه و گرد و کم مو بود.

- جناب پادشاه، آن ماشین چمن‌زنی قرمز، چهل سال زیر بارها ماند. هیچ وقت حوصله نکردم آن را بیاورم بیرون و بفروشم. تا این که این آقا، نامه‌ی تعطیلی این جا را به من نشان داد. حالا ماشین چمن‌زنی زرد را از تو می‌خرم. آن قرمزه را هم به تو می‌فروشم... برو باکش را پر از بنزین کن. ولی قول بده به این یکی بد و بیراه نگویی!

